

گفتنی‌هایی پیرامون رومان « کفتر بازان »

چند روز است که از خوانش رومان « کفتر بازان » اثر داکتر ببرک ارغند فارغ شده‌ام. این رومان تازه‌ترین اثر نویسنده است که در ۴۵۰ صفحه از سوی « نشر آینده » در تابستان سال ۱۳۸۴ خورشیدی انتشار یافته است. قبلاً در مورد اثر دیگر این داستان پرداز پیشتاز کشور مان (پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود) نکاتی را در یکی از شماره‌های اندیشه نو قلمی کرده بودم.

اثر جدید ارغند نشان می‌دهد که تجربه‌های او در خط تعالی قرار گرفته و همچنان به پیش حرکت می‌کند. به باور من چند سالیست که قلم زنان تبعیدی ما آرام آرام از شوک‌های اولیه ناشی از گم‌کردگی هویت‌های بومی خویش بیرون آمده و خویشان خود را باز یافته‌اند. اگر چنین نبود رومان « گدی پیران باز » اثر نامدار خالد حسینی که به شهرت جهانی رسید، آفریده‌های پر مایه‌ی مریم محبوب و دو رومان اخیر ببرک ارغند که بر سیطره‌ی انحصاری و هیاهوی تبلیغاتی یکی دو داستان نویس پیش کسوت و پر مدعای کشور ما چلیپا کشید، به وجود نمی‌آمدند. این آثار و سایر آفریده‌های با ارزش در ژانرهای دیگر ادبی، بیگمان به فرهنگ و ادبیات لگد کوب شده و محتضر ما رمق می‌بخشد و آنرا دوباره به پا میدارد.

تصور می‌کنم پیش از تماس با محتوی رومان « کفتر بازان » لازم باشد که بحیث یک خواننده دیدگاه مستقل خود را از داستان و جایگاه ادبی آن در فرهنگ و زندگی انسانها با ایجاز و فشرده‌گی در میان بگذارم تا روشن شود که من از کدام دریچه به این اثر نگاه می‌کنم.

از لابلای تعریف‌های گونه‌گون کلاسیک و مدرن و معیار سازی‌های رایج و متعارف برای داستان به این باور رسیده‌ام که هیچ‌یک از قالب‌های تراشیده شده به تنهایی نمیتواند به داستان هویت یگانه و دایمی بدهد، داستان در واقع آمیزه ایست از همه «ایزم» های که صاحب‌نظران تا کنون برای ما بازگو کرده‌اند. نیاز این درهم آمیزی ریشه‌های خود را از خود رنگارنگی زندگی و واقعیت‌های بهم تنیده آن میگیرد و ذهن نویسنده نمیتواند مستقل از آن عمل کند. در غیر آن

هر اثر داستانی در یک تهیگاه به میان خواهد آمد ، در خلاء معلق خواهد ماند و پیوندی با زندگی و انسان نخواهد داشت .

آنانیکه با ریالیسم نقاد اجتماعی مخالفند ، کسانیکه با سور ریالیسم ، آگزیستانسیالیسم ؛ رمانتیسم یا سمبولیسم توافق ندارند ، عده ایکه فقط پست مدرنیسم روانکاوانه را تنها عامل هویت بخش داستان مدرن می شناسند ، و جمعی که واقعیتگرایی موعظه گرانه را خصیصه اصلی داستان میپندارند ، همه به نوعی تعمد ذهنی و یکسو نگری را در برابر نگرش منطبق با طبیعت داستان و ارتباط آن با زندگی آدمیان قرار میدهند. این در حالیست که زندگی و تفکر انسان همه این عناصر و مظاهر گونه گون و متضاد و متناقض را همزمان در خود دارد و با خود حمل میکند. وظیفه نویسنده داستان کشف و نشان دادن هر کدام در جای مناسب آن است نه کتمان یکی و برجسته ساختن دیگری و یا لغزش به سوی یک بعدی سازی .

من به حیث یک خواننده از یک رومان خوب توقع دارم که :

۱- عطش عاطفی مرا با زیبایی هنری فرو نشاند .

۲- مرا به زوایای پنهان روح آدمها به گشت و گذار ببرد .

۳- به شناخت من از حقیقت ، زندگی و آدمها بیفزاید و اندکی هم که شده از غفلت و جهالت

من نسبت به پیرامون و جهان بکاهد .

۴- مرا در برابر پرسشهای فراوان قرار دهد، پرسشهای فلسفی در رابطه به چگونگی حقیقت

، سر نوشت انسان و راز های جهان .

داستانی که در پایان آن حس کنم چیزی به حجم ذهن من افزوده نشده باشد، مرا به

اندیشه و ندارد و به پرسش نکشاند تفننی بیش نخواهد بود که همچو لایبی صرف به درد خواب

آوردن میخورد. دوست دارم داستانی را بخوانم که نویسنده در آن فلسفه بافی ، حقیقت

نمایی، سیاستبازی، ایدیالوژی سازی و موعظه اخلاقی نکند و در صدد القای دیدگاه خاص و

پاسخی از پیش پرداخته برای خواننده نباشد . اصلا دوست دارم نویسنده در داستان موقتا

نامریی شود و من به یکی از آدمهایی تبدیل شوم که مستقیما با بازیگران صحنه حرکت میکند تا

آنها را با تمام دردها و رنجها ، تضادها و تناقضها ، عواطف و علایق شان بشناسد ، به عمق انگیزه

های رفتاری ، عوامل دگر گون کننده سر نوشتها و منطق درونی حوادث و ماجرا ها راه یابد ، و

سر انجام به نتیجه گیری برسد و به دنبال پاسخ برای پرسشهای خود سر گردان باشد .

برای من فورم و ظاهر داستان به خودی خود تعیین کننده و اثرگذار نمیتواند باشد . مهم

آنست که عناصر اساسی داستانی با ماهیت و جوهر سوژه متناسب و سازگار باشد ؛ در رومان »

کفتر بازان « عناصر داستانی در یک هارمونی موزون بحرکت جمعی خود ادامه میدهند . دقت هنرمندانه در تیپ سازی ، توصیف حالات و کیفیت ها ، کالبد شکافی روانی آدمها، ایجاد فراز و فرود های طبیعی و هماهنگی منطق رخداد ها از چیره دستی نویسنده خبر میدهد . تصویر سازیهای نویسنده در داستان مانند برخی ها تجملی ، تحمیلی و تصنعی نیست . نمایش گوشه های از زندگانی انسانها تپیک و تمثیل علایق ، عواطف و کیفیت های ذهنی و روانی آنها بسیار راحت ، طبیعی و منطقی بوده و در عین حال با هنرمندی و زیبایی نشان داده میشود .

« عین الله با نگرانی در جایش ایستاده و کیش خود را روی شانه انداخت ، مانند یک خشت پخته چهار کنجه ، تخته و تیره رنگ معلوم میشد . یک دستش را بالای چشمانش سایه بان ساخته بود و خیل کبوترانش را که مانند مارماهی در بحر آسمان به راست و چپ میرفت ، تعقیب مینمود . باری اضطراب آلود میگفت :

« سیاه پتین را میبینی بیراهی میکند»

لالو پاسخ داد :

« میبینم . »

و سوت میزد و کاسه تورش را اینسو و آنسو تغییر میداد و هیجانزده صدا میزد :

« اینطرف ، اینطرف . . . خراب تان را نبینم ، پشت رجب ، پشت رجب ! »

گفتی در سوتش قدرت سحر آمیزی نهفته بود که کبوترانش را افسون میکرد و مطیع و بی اختیار میساخت . گفتی با نغمه سوتش برای کبوتران بی اراده و شیفته خویش شهنایی مینواخت که کفتر هایش مانند مار های کبرای جوگیان پیچ و تاب میخوردند و به راست و چپ میرفتند و آهنگ چرخیدن بالهای شان دگر گونه میشد ، سرعت شان افزایش مییافت مانند باشه های دست آموز ، کبوتران رجب را پی میگرفتند .

لالو میگفت :

« نمایی شان خرابتان را نبینم ! »

خطاب به آدم نامعلومی میگفت :

« خدا از نظر بد نگاهشان کند ، مثل گلوله میروند، مثل گلوله ! »

عین الله دست چاقش را از ابروانش دور کرد :

« گد خوردن ، گد خوردن ! . . . »

و شتابزده خود را خم کرد و پتکیش را که یک زرد کاهی بود از کابکی گرفت و گفت :

« تور را در جایش بمان ... گوره را میبینی چی چکی میزند ! کفتر ها خود را جدا کردند ،
میبینی ؟ »

لالو شتابزه پشت بل جواری روی دو زانو نشت ، چشمانش را به آسمان دوخته بود . همینکه
ماده خیل خود را دید که رو سوی خانه دارد و مستانه چک میزند و بالهای خویش را در یک
زاویه قشنگی نگهداشته است ، گفت :

« سایه کو است دیگر ... یک پادشاهی کفتر است ... »

و جواری را با دو دست لاغرش از تغاره گرفت تا بل نماید . مگر پدرش مانع شد :

« بل نکن ، هنوز وقتش نیست ، بگذار نزدیک شوند . »

و پرسید :

« کفتر ها چیزی با خود دارند که بل میکنی ؟ ... »

وقتی کبوتران نزدیک خانه شدند ، عین الله شتابزده گفت :

« زاغش را آورده اند ... کفتر گشنه معلوم میشود ... بل کن ، بل کن ! »

و پتکی را به روی بام انداخت و خودش را در بغل دیوار دزدانه کنار کشید و چهار چشمه

مراقب نشست کبوتران شد ...

کبوتران چکزدن را گذاشتند، دوباره جمع شدند و مانند انگشتان یک مشت پهلوی هم به بال
زدن پرداختند ، مانند موجی پیچ و تاب میخوردند و به گونه طیاره شکاری بالای بام خانه رجب
پیکه میرفتند و ایجاد ترس و رعب میکردند ... »

این برش را از قسمتی از داستان برای آن آوردم تا نمونه یی نشان داده باشم از قدرت
تصویر سازی نویسنده که قبلا در رومان (پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود) نیز به همین
قدرت و ظرافت تصاویر بدیع از صحنه های بز کشی و حالات روانی پهلوانان و چاپندازان ارایه
داده است .

و حالا به تکه دیگری توجه نمایید ، این گفتگو در یک سرویس برقی که راننده آن یک زن
است ، میان سواری ها رخ میدهد :

« ... که سیاسر است برود در خانه خود بنشیند . زن را به دریوری چی غرض ... بقه و

یخمالک ! »

و به ریش کوتاه خود دست زد :

« تا حالی جایی دیده ای که زن سر جلو موتر بنشیند ؟

از کسی شنیده ای ؟ »

و پیشانیش را گره انداخت :

« هر کاری خلاف که بود کردند ، هر دولی که بود زدند، حالا ناموس ما را به میدان میکشند ،

بی ستر و بی سیرتش میسازند . »

بینی دراز و خمیده اش مانند شاهینی در میان موهای صورتش کمین کرده بود :

«اگر هرزه های مثل همین گل غتی نباشند کی جرئت میکند که پشت جلوی موتر بنشیند،

تو سر لچش را ببین ، تو این سرخی و سفیده اش را ببین ! ترس خدا نباشد گوش و بینش را

میبرم ، صورتش را با تیزاب خمیر میکنم ! »

کسی از پشت دامنش گرفت :

« صوفی باز محمد ، بنشین ! »

میرزا فشار دستش را بر سینه وی بیشتر ساخت :

« برادر ! سیاه سر است ، اعصابش را خراب نکن که سر جلو نشسته است ، خطر دارد موتر را

به کدام جای نزنند!»

صوفی دست میرزا را یکطرف زد، زنج خود را بالا گرفت و گفت :

« امروز اگر من جلو این زن گمراه شده را نگیرم ، فردا خواهر من شوق و آرزوی چنین کاری

را خواهد نمود ، فردا خواهر تو هم سر جلو خواهد نشست ، باز آن شرمنده گی را کجا میبری ؟

«

ممکن است برخی از خوانندگان تصور نمایند که رومان همه اش از کفتر بازان و فرهنگ

کفتر بازی حرف میزند ، اما چنین نیست . داستان با تصویر زندگانی خانواده ای آغاز مییابد که از

اعماق جامعه انتخاب شده است . این خانواده پنجگونی جز خیلی کفتر و یک موتر لاری کرایه ای

که به ندرت توفیق پیره زدن را بدست می آورد نوای دیگر در بساط خود ندارد . پدر خانواده و

پسر جوان بیسوادش کفتر بازان ماهری اند که از ناحیه پرورش کفتر ها و کفتر جنگی چند پولی

بدست آورده و مانند هزاران خانواده محروم و بینوای دیگر در فقر و تنگدستی بسر میبردند . در

نتیجه نا امنی و ترس از آدمهای شرور این خانواده ناگزیر میشود محل زندگی خود را در روستا

ترک داده به شهر کابل بکوچد. پدر و پسر در اینجا نیز بساط کفتر بازی خود را به حیث یک

حرفه نان آور میگسترانند .

در اثر یک تصادف که آنهم از ناحیه کفتر بازی رخ میدهد . مردی بنام شاه افضلی که به «

رئیس اوشاری » معروف است و خود کفتر باز قهاریست با خانواده عین الله آشنایی بهم میرساند

و محشور میشود . با قرار گرفتن « رئیس » بر سر راه خانواده عین الله سر نوشت این خانواده

ورق میخورد. شاه افضلی که قبلا دوبار عروسی کرده ولی بنا بر عقامت طبیعی فرزندی ندارد. این بار به هوس زن سوم می افتد و به دختر جوان عین الله چشم طمع میدوزد و بر سر راه خانواده ساده لوح و محرومیت زده دهاتی دام گسترده و دانه پاشی میکند. « رئیس » ضمنا مردیست زیرک، دارای روح پلید و استعداد خاصی که میتواند به سرعت با شرایط متغیر زمانه منطبق شود و با هر وسیله ای فراستان حزبی و دولتی را راضی نگهداشته و موقعیت خود را مستحکم سازد.

خانواده عین الله که آشنایی و دوستی با یک « رئیس » و برخورداری از مراحم او را در رویاهای خود هم نمیدیدند ناگهان خود را در اوج خوشبختی مشاهده کرده و به پیشواز تغییرات باور نکردنی در زندگی خود میروند. در واقع اوج اصلی داستان در همین جا جلوه گر میشود. عین الله و زنش به خواستگاری ریس غبغبو و شکم گنده پنجاه ساله از دختر زیبا و طنز هژده ساله خود بی چون و چرا با افتخار تمام لبیک میگویند. آنها تصور میکنند که دیگر خورشید بخت شان بدرخشیدن آغاز کرده، دیگر عفریت فقر و گمنامی دست از سر شان برداشته است و دیگر از صف محرومان جدا شده و در کنار صاحبان نعمت و آسایش قرار گرفته اند.

اما دست « تقدیر » که در کار دیگر است ورق را بر میگرداند و عناصر و اتفاقات دیگری را وارد ماجرا میسازد، کسانی سر خود را از دست میدهند و کسانی در سراب های خوشبختی دروغین گم و گور میشوند، خوابها و خیالهای بازیگران صحنه مانند برف در برابر آتش ذوب میشوند و سر انجام داستان با تراژیدی هول انگیز و عبرت ناکی به پایان میرسد.

بد نخواهد بود در اینجا چند مونولوگ از آدمهای مختلف داستان را به صورت گزینش پیشکش نمایم:

« مرد های افسونگر! »

« شاید اینطور نباشد، شاید من مرد ها را اینقدر هم خوش نداشته باشم که با دیدن شان بیخود میشوم و اختیار از دستم بیرون رود! ... یادم می آید یک وقتی چنین نبود ... مرد ها اصلا برایم معنی نداشتند، غرق جان و جوانی خود بودم. بعضی ها را اصلا در جمله آدم حساب نمیکردم. همین حالا هم بعضی ها را نمیتوانم ببینم، از تماشای شکل و شمایل شان دلم بد میشود. اما چرا سوی آنان میروم؟ چرا حق و ناحق در برابر شان جلوه گری مینمایم؟ چرا سینه هایم را برای شان تکان میدهم؟ چرا خود را مسحور و مجذوب جلوه میدهم؟ » (نازک بدن دختر کلان عین الله)

« اگر مشاور داشته باشیم حزب هم تقویه میشود .. برای سازمان اولیه هم یک دفتر بزرگ میگیریم .. منشی ما هم موتر ندارد ! » (شاه افضلی رئیس)

« ... همینها به نام اینکه تضاد سر چشمهٔ تکامل است یکی ما را بالای دیگر مان دریدند ... زیر نام تضاد تفرقه بینداز و حکومت کن ... »

« میدانم که چی میخواهی بگویی ، هر چی میخواهی بگو ؛ مگر برای ما حزبی ها دیگر حزبی وجود ندارد . حزب پایان یافته است ، حزب برای مردم ما مرده است . » (میرداد کارمند اداری)
« به گفتهٔ آن رفیق بزرگوار سپاهیگری کار گوسفندان حزب است ، شکر ما که گوسفند نیستیم . »

« اگر فهمیده ها را بالا بکشند اداره از دست شان میرود . » (شاه افضلی رئیس)
« هیچ شاخه یی میوه نخواهد داد مگر آنکه در درخت بماند . » (استاد ، مردی زندانی)
« من پهلوی یک رئیس ایستاده ام ؟ ایکاش مادرم زنده میبود و مرا در این مقام میدید ... ایکاش ! » (میرزا کلینر موتر .)

تصور میکنم همین اندازه برای معرفی رومان « کفتر بازان » بسنده باشد . راستی ، اگر داستان نویسان نبودند ما در کدامین آئینه خود را تماشا میکردیم ؟

www.ayenda.org